

◦ مد اجباری ◦ [۱۰:۱۰ ◦ ۹,۰۴,۲۰] ◦



#قسمت_۶۹

#عقد_اجباری

_ اگه مشکلی داشتی میتونی با من صحبت کنی میتونم
بهت کمک کنم .

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم ؛

_ باشه

صدای امیرهمایون بلند شد :

_ خاله چیزی شده ؟

مامان به سمتش برگشت و گفت :

_ من اتاق رو اشتباه اومدم ، بعدش وقتی بهارک جان رو

اینطوری دیدم نگران شدم .

_ شما برید من هستم

وقتی مامان رفت امیرهمایون به سمتم اومد و گفت :

_ حالت خوبه ؟

اشک تو چشمهام نشست

_ آره

_ پس چرا اینجوری شدی ؟

_ ببخشید

_ چرا اینجوری شدی تو که اینقدر ضعیف نبودى پس چرا

انقدر زود جا زدى ؟

_ چرا من و نخواست ؟

_ باید دلیلش رو از خودش پرسى

_ میتروسم

_ وقتى شجاعت ندارى پرسى پس ...

_ واسه همیشه خفه خون بگیرم آره ؟

_ نه

– پس چی ؟

– انقدر خودخوری نکن یا برو پیرس بین چرا نخواستن
تو رو یا قوی باش و تحمل کن چون با اشک و اه ناله این
درست همیشه مطمئن باش بلکه داری باعث میشی
اعصاب منم خورد بشه یهو دیدی قاطی کردم رفتم
پیششون خودم پرسیدم واقعیت رو

رنگ از صورتتم پرید :

– باشه

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

– باشه چی



◦ مد اجله باری ◦ [۰۹:۵۴ ۱۰,۰۴,۲۰] ◦



#قسمت_۷۰

#عقد_اجباری

_ باشد دیگه گریه نمیکنم اصلا هم ضعف نشون نمیدم
تموم پس نیاز نیست بری چیزی ازشون بررسی .
_ باشد پس منتظرت هستم پایین کافیه بینم حالت بد
میشه یا چیزی شک نداشته باش بهشون میگم .
بعدش از اتاق خارج شد ، نفسم رو لرزون بیرون
فرستادم چی میتونستم بهش بگم هیچکس نمیتونست
من و درک کنه ، رفتم صورتم رو شستم بعدش یه آرایش
ملایم انجام دادم چند تا نفس عمیق کشیدم و از اتاق
خارج شدم که صدای مامان بلند شد :
_ بهارک جان

به سمتش برگشتم به سختی لبخندی بهش زدم :

_ بله

_ خانواده ات کجا هستند؟

نگاهم به خاله افتاد که سرش رو پایین انداخته بود و بقیه هم داشتند سئوالی بهم نگاه میکردند

_ فوت شدند

معین صورتش از شدت عصبانیت قرمز شد ...

خوب جز این چه جوابی میتونستم بهش بدم

_ واقعا متاسف هستم خدا رحمتشون کنه

_ ممنون

امیرهمایون اومد کنارم ایستاد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم فشار داد

_ داری چیکار میکنی امیرهمایون دردم میاد

_ این من هستم که باید بپرسم قصد داری چیکار کنی؟

با شنیدن این حرفش متعجب ابرویی بالا انداختم خیره

بهش شدم و پرسیدم:

– یعنی چی اصلا متوجه نمیشم

عصبی خندید :

– اتفاقا خیلی خوب متوجه حرفای من میشی اما داری یه جووری رفتار میکنی که اصلا متوجه نشدی

با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :

– اصلا اینطور نیست

– اتفاقا همینطور هست

– میشه بهم من چیکار کردم باعث شده تو تا این حد عصبی بشی ؟

– چرا اینطوری به خاله گفتی ؟

– چون من به همه همین و گفتم جز این میگفتم دروغ میشد مگه نه ؟



◦ مداجج باری ◦ [۰۹:۵۵ ۱۱,۰۴,۲۰], ◦



#قسمت_۷۱

#عقد_اجباری

_ بین از خاله فاصله بگیر چون داری باعث میشی

ناراحت بشه شنیدی!؟

_ باشه

_ حالا راه بیفت میریم خونه

با شنیدن این حرفش سریع رفتم لباسم رو پوشیدم و

آماده شدم و بهش خیره شدم و گفتم:

_ بریم من آماده شدم

سرش رو با تاسف تگون داد:

– پس چرا زودتر نگفتی ؟

– چی باید میگفتم

– اینکه دوست نداشتی اینجا باشی !؟

چشمهام با درد بسته ش

– من ...

سرش رو تکون داد و گفت :

– نیاز نیست چیزی بگی راه بیفت

با شنیدن این حرفش راه افتادم چون واقعا ناراحت شده

بودم مخصوصا با دیدن خانواده واقعیم ، بعد خدا حافظی

سوار ماشین شدم که معین اومد و گفت :

– میشه بیای پایین ؟

متعجب پیاده شدم و گفتم :

– چیشده ؟

– من داداشت هستم میخوام همیشه بینمت و کنارت

باشم .

اشک تو چشمهام جمع شد

_ یعنی من و دوست داری ؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ من داداشت هستم مگه میشه دوستت نداشته باشم !؟

